



پیغام عشق

قسمت صد و هشتادم





خانم زهره از آمل



– ادامه داستان مجنون به سوی حُرّه و میل ناقه به سوی گُره –  
برنامه ۸۴۵ –

راه نزدیک و، بماندم سخت دیر  
سیر گشتم زین سواری، سیر، سیر

– مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۵۰ –

ما دیگر با همنشین شدن بزرگان، باید متوجه شویم که اینهمه از من ذهنی سواری میگیریم بس مان است و دیگر باید از این جور سواریها سیر بشیم. ما باید سیر بشیم از درد و خشم ایجاد کردن، از رنجش و کینه، از باورهای غلط، الگوهای مقاومت در ما برای چیزهای بسیار بی چیز و بی اهمیت. در صورتی که زندگی بسیار زیبا و ساده است. و راه زنده شدن به حضور بسیار نزدیک است. اما این راه از نظر من ذهنی، بسیار دور به نظر میاید.

سرنگون خود را ز اُشتر درفکند  
گفت: سوزیدم ز غم، تا چند؟ چند؟

- مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۵۱ -

مجنون به عنوان هوشیاری انسانی قاطعانه تصمیم گرفت خودش را از اشتر ذهن به پایین بیندازد و من ذهنیش را رسوا کند و گفت من از غم درد سوختم. ما باید صادقانه از خود سوال کنیم؟ ما واقعا تا چقدر و تا کی باید این دردها را با خود حمل کنیم. چندین بار با من ذهنی همه چیز را امتحان کنیم و آخر سر به هیچ نتیجه ای نرسیم؟

بایزید بسطامی می فرمایند:

سوار دل باش، پیاده‌ی تن

همیشه مرکزت را عدم کن و از زندگی حرف بشنو، و خودت را، از تن من ذهنی پیاده کن.

تنگ شد بر وی بیابان فراخ  
خویشتن افکند اندر سنگلاخ

- مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۵۲ -

در اینجا مجنون شجاعت و شهامت بسیاری به خرج میدهد. خوشا به حال انسانهایی که این شجاعت را پیدا کردند و خود را از تله من ذهنی آزاد ساختند.

زهره جان تو چطور؟ آیا تو شجاعت به خرج میدهی که در مقابل کوچک شدن من ذهنی ات هیچ مقاومتی نشان ندهی؟ آیا هنوز به دنبال تأیید و توجه و حیثیت بدلی میگردی؟ آیا هنوز با من ذهنی بدنبال جمع کردن همانیدگی‌ها هستی؟ برایم واقعا ثابت شد که این من ذهنی من، جز انباشته شدن درد و نیاز به مسئله سازی چیز دیگری ندارد که به من بدهد و اعتبارش، هم اعتبار نیست. حال باید فعلاً نه در مقابل اعتبار و ارزش گرفتن از همانیدگی‌هایم بی اعتبار شوم و به من ذهنی ام بگویم تو برایم واقعا مهم نیستی. من به حرف تو گوش نخواهم داد، خودم را می‌سپارم به دست زندگی. من می‌خواهم برای رسیدن به حقیقت وجودی خویش مرکز را عدم نگه دارم و فضاگشایی کنم.

آنچنان افکند خود را سخت زیر  
که مُخلخل گشت جسم آن دلیر

- مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۵۳ -

چون چنان افکند خود را سوی پست  
از قضا آن لحظه پایش هم شکست

- مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۵۴ -

مجنون آنچنان از بالای شتر من ذهنی خود را به پایین انداخت که تمام همانیدگی‌ها سوراخ سوراخ شدند و آن لحظه از طرف قضا پایش هم شکست. یعنی درد هوشیارانه افتادن هم هویت شدگی‌ها را می کشید.

پای را بر بست و گفتا: گو شوم  
در خم چو گانش، غلطان می روم

- مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۵۵ -

مجنون دیگر خواست مرکزش را عدم نگه دارد و تواضع و فروتنیش را حفظ کند و همانند توپ گرد کوچکی شود، تا با چوگان زندگی (مرکز عدم) خداوند زده و هدایت شود.

زین کند نفرین حکیم خوش دهن  
بر سواری کو فرو ناید ز تن

- مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۵۶ -

حکیم سنایی گفته: لعنت بر کسی که بر من ذهنی اش سواره و پیاده از تن من ذهنی نمیشه.

عشق مولی کی کم از لیلی بود؟  
گوی گشتن بهر او اولی بود

- مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۵۷ -

عشق مولی یعنی (خدا) بسیار بالاتر از چیزهای دنیایی است. ما باید تسلیم زندگی باشیم تا زندگی بتواند ما را که همانند گوی تسلیم شده ایم با چوگان خود بزند.

گوی شو، می گرد بر پهلوی صدق  
غلط غلطان در خم چوگان عشق

- مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۵۸ -

اگر ما مرکزمان را عدم کنیم و همانند گوی در مقابل چوگان خداوند شویم، آنوقت زندگی ما را به پهلوی صدق خود می‌نشانند، زیرا تواضع پیدا کرده ایم در این صورت چوگان خداوند یواش یواش ما را با عشقش به حرکت در می‌آورد.



کین سفر زین پس بود جذب خدا  
و آن سفر بر ناقه باشد سیر ما

- مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۵۹ -

از این لحظه به بعد در این سفر با هوشیاری مرکز عدم بین به هر چه که میرسی همه جذبه و عنایت و ستایش و عشق خداست. و تو دیگر از آن سفر در هوشیاری من ذهنی که همراه با درد و شکایت بودی رها می شوی.

این چنین سیری ست مستثنی ز جنس  
کان فزود از اجتهاد جن و انس

- مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۶۰ -

این چنین جذبی ست نی هر جذب عام  
که نهادش فضل احمد، والسلام

- مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۶۱ -

تنها جذبی، جذب به حساب میاید که با مرکز عدم بین صورت بگیرد. و این چنین جذب عدم بر هر چیزی برتری دارد و جذب همانیدگی ها جذب نیستند.

با احترام، ارادتمند  
زهرة از آمل 



خانم نرگس از نروژ



نرگس و سایه اش:

می‌گریزم تا رگم جنبان بود  
کی فرار از خویشتن آسان بود

– مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۶۸ –

فرار کردن من از من ذهنی‌ام کار آسانی نیست، چون تمایل دارم تمام همانیدگی‌هایم را به نمایش بگذارم. هر لحظه، دشمن من، که من ذهنی‌ام به نمایندگی از شیطان است، از اینها، بر علیه من استفاده می‌کند. پس من که مرتب از این همانیدگی‌ها برای جلوه‌گری استفاده می‌کنم، چطور می‌توانم از خودم فرار کنم؟

آنکه از غیری بُود او را فرار  
چون ازو ببرید، گیرد او قرار

- مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۶۹ -

من اگر به عنوان زندگی، از غیر همجنسم، که من ذهنی است، واقعا ببرم، آرامش کامل و قرار پیدا خواهم کرد.

من که خصم هم منم، اندر گریز  
تا ابد کار من آمد خیز خیز

- مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۷۰ -

من باید هر لحظه به خودم بگویم: بجنب بجنب، چون من، دشمن خودم هستم و با حسن و هنرها و فضیلت‌های خودم پز می‌دهم. پس من که دشمن خودم هستم تا زمانیکه بی‌نهایت نشدم، باید هر لحظه روی خودم کار کنم.

نه به هند است ایمن و نه در خُتن  
آنک خصم اوست سایه‌ی خویشتن

- مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۷۱ -

من ذهنی من چون از مقاومت من به وجود می‌آید، مثل یک سایه همراه من است و از من جدا نمی‌شود. پس من در هیچ جا ایمن نیستم، چراکه وقتی دشمن من درونی است، پس هیچ گاه آرامشی نخواهم داشت. مگر اینکه با پناه بردن به خدا، برای خودم از تقوا سپر و دافعی بسازم و از الگوی جمع مبنی بر خودنمایی و جلوه‌گری تقلید نکنم.

پرده بافی و خون به خون شستنِ نرگس:

هر چه گویی ای دم هستی از آن  
پرده دیگر بر او بستى، بدان

– مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۲۶ –

من چون نمی توانم فکرهايم را کنترل کنم، یک هستی مجازی دارم، اگر حضور واقعی داشتیم، ساکت می شدم، پس هر چیزی که می گویم، با من ذهنی است و یک پرده‌ای بین من و خداست. پس بهترین کار، سکوت است. زمانیکه من خشم دارم، ترس دارم، رنجش دارم، کینه دارم، احساس یک هیجانی را می کنم، پرده می بندم، آن موقع گفتارم عاقلانه نیست. باید از آن حالت در بیایم و از زندگی عذر بخواهم که همچنین وضعیتی دارم.

آفت ادراک آن، قال است و حال  
خون به خون شستن، محال است و محال

– مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۲۷ –

من با یک حرف یا یک فکر یا اتفاق، حال خوب می شود و با یک حرف یا فکر یا اتفاق، حال بد می شود، بنابراین گفتگوی ذهنی و فکری که بر می خیزند و حال آنها سبب می شوند که من درک حضور و درک خدا را نکنم. این حال و قال جسمی، حال و قال حضور من را می شورد و می برد. من مرتب در حال پاک کردن رنگی با یک رنگ دیگر (یک حال و قال دیگر) هستم، با این کار نمی توانم خدا را درک کنم. مولانا به من هشدار می دهد، من که در ذهن هستم و با ذهنم هم هویتم و این حال و قالها سرنوشت من را تعیین می کنند و به جهان بیرون وابسته ام، جزو جهان و در حال شستن خون با خون هستم. تنها آب زندگی است که می تواند این خون را بشورد.

با عشق و احترام  
نرگس از نروژ





خانم مریم از کانادا



به نام عشق

در عین نظر بنشین

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۲۰

ای دل به ادب بنشین، برخیز ز بدخویی  
زیرا به ادب یابی آن چیز که می گویی

حاشا که چنان سودا، یابند بدین صفرا  
هیهای چنان رویی، یابند به بی رویی

در عین نظر بنشین، چون مردمک دیده  
در خویش بجوای دل، آن چیز که می جویی

بگریز ز همسایه، گر سایه نمی خواهی  
در خود منگر، زیرا در دیده خود مویی

گر غرقه دریایی، این خاک چه پیمایی؟  
ور بر لب دریایی، چون روی نمی شویی؟

ای دل من که دلتنگ عشق قدیمی ات هستی، عشقی که در ابتدای ازل با او عهد بستی زمانی که در حال تنیدن و ساختن بدن من بودی، قسم خوردی که همیشه عاشق بمانی. اما حالا فراموش کردی که باید ادب را در محضر عشق رعایت کنی. خودم به گوشم گفتم: ادب چه معنایی دارد، یعنی باید چگونه رفتار کنم؟ صدای هوشیاری من که بسیار آرام است، چون از زیر انبوهی خاک و از ترس جانوران موذی فقط آرام زمزمه می کند؛ به من گفت: اولین شرط ادب پذیرش، تسلیم و سپس صداقت در راه عشق است. پذیرش و تسلیم در صورت عدم ستیزه و مقاومت می آید. هر لحظه به خودت نگاه کن آیا در حال خضوع و خشوع در مقابل عقل کل هستی یا با همسایه ات که مداوم در حال مقاومت و قضاوت است همنشین هستی. هیبهات، بعید است که تو همنشین بد داشته باشی و هر لحظه تسلیم اوامر این همنشین باشی و هر لحظه با مقاومت و قضاوت و ستیزه، هوشیاری ات را رنگ کنی و سایه بیندازی و گمان کنی که با ادب در محضر او نشسته ای و آرزوی رسیدن به او را در سر پیرورانی.

با چشمی خون آلود به دلم گفتم: ای دل در عین نظر بنشین، رها کن این زنگوله های همانیدگی را تو می گویی همانیده نیستی، اما من می دانم که تو سعی در انداختن آنها داری ولی هنوز کاملاً موفق نشدی، بیندازی، بلکه آنها را کمرنگ کرده ای، زیرا تو هنوز می رنجی، می ترسی، مقایسه می کنی. گاهی یادت میرود که باید از همسایه ات احتما کنی و متأسفانه با او یکی می شوی.

در عین ادب نشستن یعنی در عین سادگی و بی قضاوتی، فقط در این لحظه باش. در عین نظر باش، یعنی در کمال آیینه گون بودن مرکزت، در حالی که نور عظیم معرفت و عشق الهی از تو بگذرد، تو بتوانی حس امنیت، عقل، هدایت و قدرتت را از این نور عظیم بگیری. آن زمان که دل تو آنقدر صاف و صیقلی شده باشد که نور الهی از آن بگذرد، تو در کمال ادب هستی و این نور و عشق همسایه بدخوی تو را خوش خو و آرام می کند و در این حالت است که تو میتوانی خلاق و آفریننده شوی چون ذهن تو در اختیار هوشیاری تو خواهد بود به جای اینکه در اختیار همانیدگی ها باشد.

هنوز که نتوانسته ای مرکزت را عدم کنی و فرمان انصتوا را برای ذهنت اجرا کنی، دم به دمش نگذار و حرفهایش را نشنیده بگیر. او می گوید، می ترساند، می رنجد، مسئله می سازد، دشمن می سازد، گاهی حسادت می کند، گاهی خشمگین می شود، گاهی مظلوم می شود، گاهی مؤدب می شود، گاهی به گذشته و آینده می رود، اما هیچ موقع در حال نیست. تو فقط ناظر باش و بر اساس حرفهای او و تصمیمات او عمل نکن، زیرا او با حرف زدن های پی در پی مانند مویی در چشم هوشیاری تو هست که نمی گذارد درست بینی و تصمیمی که می گیری بر اساس رنجش، ترس، حسادت، مقایسه و... نباشد.

حالا منتظر چی هستی تو غرق در دریای زندگی هستی پس در این همانیدگی های بی ارزش و گذرا دنبال چی می گردی؟ اگر هم هنوز نتوانستی به خودت بقبولانی که در دریای زندگی غوطه ور هستی چون ذهنت آرام و تسلیم نیست، دل همانیده ات را با آب حیاتی که از دم او می آید، بشور و خودت را رها کن، مرکزت را عدم کن تا بینی آن حیات و زندگی را که واقعا هست.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴

دم او جان دهدت رو ز نفخت پذیر  
کار او کن فیکونست نه موقوف علل

با احترام و سپاس  
مریم از کانادا



خانم سمیه



به نام خداوند جان و خرد

انسان از جنس خدا و زندگی است. در این جهان با هم‌هویت شدن با چیزهای این جهانی، من‌ذهنی را درست کرده و خود را با آن به اشتباه یکی می‌داند. هرچقدر بیشتر با چیزهای این جهانی همانیده شود، درد او بیشتر می‌شود و این درد به علت دوری از اصلش که زندگیست می‌باشد. هر انسانی باید با خود بگوید که از این من‌توهمی که از افکار سریع و پشت‌سرهم درست شده واقعاً چه می‌خواهد؟

من‌ذهنی همان نفس زنده است که ما را به سوی مرگ و درد می‌برد. چرا که خداوند دائماً می‌خواهد جنس زنده خودش را که ما باشیم از مرده‌ی من‌ذهنی بیرون کند. پس این من‌ذهنی زنده همیشه برای ما درد و رنج می‌آفریند. باید هرچه زودتر آن رها کنیم.



چون ز زنده مُرده بیرون می کند  
نفس زنده سوی مرگی می تند

- مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰ -

همه‌ی انسان‌ها یک منظور دارند و آن زنده شدن به بی‌نهایت خداست. درد همه‌ی انسان‌ها این است که من ذهنی را رها کرده به بی‌نهایت خدا زنده شوند. پس ای انسان، از این من ذهنی توهمی چه می‌خواهی؟ حال که فقط به تو درد می‌دهد آن را رها کن تا به خدا زنده شوی.

به جان جمله‌ی مردان، به درد جمله با‌دردان  
که برگو تا چه می‌خواهی، وزین حیران چه می‌جویی؟

– مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۱۳ –

به فرمان انصتوا گوش کن و خاموش باش. فرمان انصتوا فرمانی است که از جانب زندگی به انسان رسیده است. انصتوا به انسان می‌گوید این لحظه ذهنت را خاموش کن و خود را نسبت به افکاری که هر لحظه بدون اختیار تو در ذهنت می‌پرد گر کن. تو اکنون زبان من‌ذهنی و افکار آن هستی. هر لحظه با توجه به افکار توهمی من‌ذهنی بلند می‌شوی و عمل می‌کنی. رفتار تو براساس افکار من‌ذهنی که از خشم، ترس، درد و دیگر ابزارهای ذهنی‌ست نشأت می‌گیرد. پس تو براساس یک چیز غیرواقعی و توهمی هر لحظه‌ی زندگی خود را می‌سازی و از این رو به درد می‌افتی.

خداوند می‌خواهد که زبان تو شود و تو از طریق مرکز عدم فکر و عمل کنی. پس تا زمانی‌که من‌ذهنی داری خاموش باش. هر لحظه ناظر افکار من‌ذهنی خود بوده آنها را لا کن تا خداوند از طریق تو سخن بگوید.

أَنْصِتُوا رَا غُوشِ كُنْ، خَامُوشِ بَاشِ  
چونَ زبَانِ حَقِ نَگَشْتِي، گُوشِ بَاشِ

- مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶ -

برای خاموشی نسبت به ذهن باید همانیدگی‌های خود را شناسایی کرده و لا کنی تا مرکزت از جنس عدم شود.

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سرآید  
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

حافظ، دیوان اشعار، غزل شماره‌ی ۴۳۵

هم‌اکنون مرکزت را عدم کن. آن چیزهایی که در دلت گذاشتی و از آنها هویت می‌گیری تو آنها نیستی. در مقابل اتفاق این لحظه فضاگشایی کن، با باز کردن فضای درون، عاشق واقعی می‌شوی. اگر همچنان در همانیدگی‌ها و دردها بمانی در آخر عمر تو به پایان می‌رسد و تو بدون این که متوجه شوی چرا به این جهان آمده‌ای از این جهان می‌روی و به منظور اصلی آمدنت پی نخواهی برد.

والسلام

- سمیه -



خانم زهرا سلامتی از زاهدان



با درود و سپاس بر تمامی کائنات عالم هستی و آقای شهبازی نازنین

برنامه ۸۴۸ غزل ۲۵۱۳ و ابیات انتخابی  
بنام خداوند عشق

پیا ای عارف مطرب، چه باشد گر ز خوش خویی  
چو شعری نور افشانی وزان اشعار برگویی

در این برنامه مولانای عزیز از خوشخویی و ادب ما سخن به میان می آورد. که چه می شود از همین لحظه شروع به کار کردن به روی خود کنی، و به سوی نور و روشنایی با مرکز عدم در حرکت باشی؟ و خود را در افکار گذشته و آینده غرق نسازی؟ و خوشخویی و خوش اخلاقی را پیشه راه خود سازی؟

تو عارف شناسنده هستی که قدرت و توانایی تشخیص و حق انتخاب داری و دارای شعری که می توانی با مرکز عدم فضای درونت را باز و به نور الهی مجهز گردانی. و از نور خود تمامی کائنات را به خدایت زنده.

🦋 حال سوال اینجاست که آیا ما خوشخوی و خوش اخلاق و طربناک هستیم؟ یا غم و اندوه ذهنی را با خود حمل می کنیم؟

🌸 خواجه تو عارف بده ای نوبت دولت زده ای  
کامل جان آمده ای دست به استاد مده

- مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۸۴ -

ای انسان، تو ذاتاً عارف شناسنده هستی که می توانی خود را از هوشیاری جسمی به هوشیاری حضور تبدیل کنی. و این خود نیکبختی و اقبال نیک توست که نسبت به سایر مخلوقات از آن بهره مند شده ای. و این را بدان که در راه تبدیل هوشیاری به هیچ یک از هم هویت شدگی ها و انباشتگی ها نیازمند نمی باشی. چرا که تو کامل جان و برگزیده خلق شده ای.

🦋 و حال باز سوالی که باید از خود پرسیم این است که آیا ما می توانیم کامل جان بودن و قبله اصلی خود را با مرکز عدم و راندن هم هویت شدگی ها به حاشیه در درونمان پیدا کنیم؟



جمله عالم زین غلط کرده‌اند راه  
کز عدم ترسند و، آن آمد پناه

- مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۲ -

چرا ما قبله را گم کرده ایم؟ و نمی‌توانیم مرکزمان را عدم سازیم؟ برای اینکه از مرکز عدم می‌ترسیم. در حالی که مرکز خالی از همانیدگی‌ها و مستقر شدن در لحظه حال و منطبق شدن هوشیاری بر روی هوشیاری اولیه خود بهترین پناه و یار و یاورمان خواهد بود.

🙏 قبله را چون کرد دست حق عیان  
پس، تَحْرِی بعد ازین مردود دان

– مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۶ –

حال قبله چیست؟ قبله همین مرکز عدم و فضای باز شده درون ماست که دست خداوند و تکامل هوشیاری ما انسان ها را از مراحل مختلف جماد و نبات و حیوانیت به سوی انسانیت ارتقا بخشیده و قبله را برای مان نمایان کرده است. پس جستجو کردن قبله در من ذهنی مردود و باطل می باشد. چرا که اگر بخواهیم خدا را با ذهن مان جستجو کنیم و چیزهای جسمی این دنیایی را بپرستیم و در مرکز مان قرار بدهیم جهد بی توفیق انجام داده ایم.

🦋 و حال باز سوال مطرح شده اینست که ما بسوی کدامین قبله نماز می گزاریم و خداوند را عبادت می کنیم؟ آیا با مرکز عدم؟ یا با مرکز پر از اجسام و چیزهای جذاب مادی این جهانی؟

چون شوی تمیز ده را ناسپاس   
بجهد از تو خطرت قبله شناس

– مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۹ –

و باز باید بدانیم که به خاطر ناسپاسی ماست، که خاصیت قبله شناسی، که همان فضا گشایست را از دست داده ایم. در حالی که ما ذاتاً عارف شناسنده هستیم و می توانیم فضایی درونمان را باز کنیم، که نور عشق الهی از مرکزمان ساطع گردد.

🌸 ز غمزه تیر اندازش، کرشمه ساحری سازش  
هلا هاروت و ماروتم بیاموزید جاودیی

– مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۱۳ –

هاروت و ماروت دو فرشته آسمانی بودند، که می خواستند به زمین بیایند و انسان ها را نجات دهند در حالی که خداوند به آنها هشدار داد که مواظب باشید شما پاکیتان را از من دریافت می کنید. ولی آنها به زمین آمدند و گرفتار افسانه من ذهنی شدند و عقل کلی خود را از دست دادند و دچار مقاومت و قضاوت. و حال این دو فرشته به ما انسانها می گویند که از ما سحر را یاد نگیرید، از ما ضد سحر و عمل واهمانش را بیاموزید. چرا که اگر مرکزتان جسم باشد ما مجبور می شویم که بی اختیار به شما سحر مخرب را یاد. و اگر مرکزتان را عدم کنید به شما سحر سازنده که همان عمل واهمانش است را یاد می دهیم.

ای دل به ادب بنشین برخیز ز بد خویی   
زیرا به ادب یابی آن چیز که می گویی

- مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۲۰ -

حال چرا ما با قرار دادن اجسام و چیزها در درونمان در پیشگاه خداوند و زندگی بی ادبی و بد اخلاقی می کنیم؟  
و بر حسب چیزهای همانیده در مرکز مان سخن می گوییم و خود را خیلی دانا و دانشمند دانسته! و با بد اخلاقی  
کردن، فراوانی خداوند را انکار می کنیم.

نه تو اعطیناک کوثر خوانده ای؟  
پس چرا خشکی و تشنه مانده ای؟

- مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۲ -

و در حالی که ما از جنس کوثر هستیم و خداوند فراوانی خود را به ما عطا فرموده است ولی ما در افسانه  
من ذهنی خود را خشکیده و تشنه لب ساخته و شادی بی سبب نداریم و بداخلاقی می کنیم.

چو آن عمر عزیز آمد، چرا عشرت نمی سازی؟  
چو آن استاد جان آمد، چرا تخته نمی شویی؟

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۱۳

و در نتیجه : اگر ما تخته درونمان را از من ذهنی بشوییم و به هوشیاری حضور تبدیل شویم، عمر زیبای جاودانه می آید و دیگر برایمان مرگی در کار نیست و این خود زندگیست که ما را به خودش زنده می گرداند و هوشیاریمان را تکامل می بخشد. و دیگر سزاوار نیست که در من ذهنی به صورت همانیدگی ها خود را پست تر از حیوان گردانیم و در این لحظه ابدی مستقر نشویم. چرا که استاد جهان می خواهد بر روی تخته وجودی مان بساط عشق و زندگی و شادی بی سبب خود را علم کند.

🌸 بگیرم ادب را، ببندم دو لب را  
که تا راز گوید، لب دلگشایش

– مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۸۹ –

🦋 پس بنا بر این: در پیشگاه خداوند و زندگی بی ادبی نمی‌کنم و ذهنم را خاموش نگه می‌دارم که تا زندگی  
بتواند از طریق من سخن بگوید و رموزات و برکات عشقش را بر من نمایان گرداند.

🌸 پس شما خاموش باشید انصتوا  
تا زبان‌تان من شوم در گفت و گو

– مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲ –



و در پایان: وقتی که خرد بی منتهای کائنات سرگرم کار است زندگی شخصی کوچک من زهرا را هم اداره می کند.

ای زغم مُرده که دست از نان تهی است  
چون غفورست و رحیم این ترس چیست؟

- مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷ -

پر انرژی و سالم بمانید .  
خیلی ممنون، خدانگهدار شما  
- زهرا سلامتی، از زاهدان -





با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود

